

خدمت در جبهه آلمان

حمید داوود آبادی

۱۶

آن که فهمید...

«عبدالرحمان دزفولی» از بچه‌های باصفای سپاه اندیشک، خاطره‌ای بسیار زیبا و جالب از اعزام نیرو از شهر اندیشک برایم تعریف کرد: اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها پشت همدیگه صف بسته و آماده حرکت بودن. خانواده‌ها که اکثراً از روستاهای اطراف بودن، آمده بودن تا فرزندانشون رو بدرقه کنن و به جبهه بفرستن. در اون میون، متوجه شدم اکثر مردم دور مینی‌بوسی جمع شدن. رفتم جلو تا ببینم چه خبره. نزدیک که شدم، دیدم نوجوونی حدود ۱۷ ساله که لباس بسیجی به تن داشت و جزو

نیروهای اعزامی بود، داخل مینی‌بوس نشسته و پدرش با لباس محلی روستایی، پایین ایستاده و به او التماس می‌کرد تا به جبهه نره. التماس پدر و ناز کردن‌های پسر، خیلی قشنگ بود. من هم ایستادم به تماشا تا ببینم بین اون دو، چی می‌گذره.

پدر با زبان محلی به پسرش التماس می‌کرد و پسر از همان پنجره مینی‌بوس جوابش رو می‌داد:

– ببین پسر جون! تو نرو جبهه، من صد تومن می‌دم.

– نمی‌خوام.

– می‌گم... تو نرو، من دویست تومن می‌دم.

– پونصد تومنم بدی، نمی‌خوام.

– خب باشه. به درک. هزار تومن می‌دم.

– دوهزار تومنم که بدی، نمی‌خوام.

– دیوونه، تو نرو جبهه، من واست یه دوچرخه قشنگ می‌خرم.

– من دیگه بزرگ شدم، دوچرخه نمی‌خوام.

– خب باشه. هر چی تو بگی. تو فقط نرو جنگ، من

یه دونه از این موتور گازیا برات می‌خرم.

– دنده‌ای هم بخری، من نمی‌خوام.

– خره... تو نرو جبهه،

بمون این‌جا، ننه‌اترو می‌فرستم برات یه دختر خوب پیدا کنه. خودم برات زن می‌گیرم‌ها.

– زنم که برام بگیر، نمی‌خوام. من فقط می‌خوام برم جبهه.

که پدر عصبانی شد و گفت:

– خب باشه، می‌خوای بری جبهه، خب زودتر برو دیگه. وایسادی این‌جا که چی بشه؟

آن که نفهمید...

خودش سرهنگ بود. عمری در ارتش خدمت کرده بود؛ البته ارتش شاهنشاهی!

حالا که جنگ شده بود، دربه‌در دنبال یه پارتی کلفت می‌گشت تا پسرش «فریدون» رو از سربازی معاف کنه. به هر دری زد، نشد. سرانجام با پیشنهاد برخی فامیل، قرار شد فریدون رو از خدمت زیر پرچم به مملکتش، فراری بده.

وقتی پیرمرد همسایه که فرزندش در جبهه شهید شده بود، به او گفت:

– آخه جناب سرهنگ، شما دیگه چرا؟! شما که تا همین دیروز دم از وطن‌پرستی و فداکاری برای میهن می‌زدید!

– ببین حاجی آقا! من اگه اون چیزارو گفتم، بهشتم پای بندم، ولی حاضر نیستم مثل شما، پسر دسته گلمرو که یه عمر به پاش جون کندم، مفت مفت بفرستم جنگ و گوشت دم توپ کنم.

– دست شما درد نکنه؛ یعنی بچه ما که رفت از دین و میهنش دفاع کرد، الکی کشته شده؟

– خدا پسر تون رو بیامرزد، ولی من با این جنگ کار ندارم. من برای آینده پسرم هزار تا آرزو و برنامه دارم. می خوام پسرم مهندس بشه. مگه فردا، این مملکت مهندس و دکتر نمی خواد؟ همه که نباید شهید بشن. بسه دیگه. همین بسیجی دارن میرن کافیه.

به گوشش نرفت که نرفت. بدجوری ترسیده بود. حتی در پادگان محل خدمتش هم همکارانش او را نصیحت می کردند:

– مگه هر کی رفت سربازی، کشته میشه؟ این همه سرباز دارن توی پادگانا خدمت می کنن. حداقل بذار فریدون بیاد توی همین پادگان خودمون، پیش خودت. حتی به این هم راضی نشد.

دست آخر، با اصرار خانواده همسرش، قرار شد فریدون را بفرستند خارج.

هر طور که بود، مبلغ زیادی پول جور کرد تا اون رو به طور غیرقانونی، از مرز غربی کشور بفرسته ترکیه تا از اون جا بره آلمان و مثلا در دانشگاه های اون جا درس بخونه، دکتر و مهندس بشه و فردا که آبها از آسیاب

اقتاد، برگرده مملکت و به کشورش خدمت کنه! بدون این که کسی متوجه بشه، فریدون رفت؛ در رفت.

چند روزی که گذشت، با صدای تلاوت قرآن از خواب بیدار شدم. گفتم حتما شهید جدیدی آورده اند، ولی خوب فکر کردم، دیدم عملیاتی نشده که شهید بیارند. مادرم که نون بربری در دست وارد اتاق شد، تا دید از خواب بلند شدم، با ناراحتی گفت:

– می دونی کی مرده؟

– نه! کی مرده؟

– فریدون!

– فریدون؟!

– آره! فریدون پسر جناب سرهنگ.

– ای بابا! چه طور مگه؟ چی شده؟

– این طور که همسایه ها توی صف نونوایی می گفتن، باباش قاچاقی اون رو فرستاده بود ترکیه تا از اون جا بره آلمان. به هر کلکی که بوده پول مید و توسط قاچاقچیا از مرز رد میشه. حتی از اون ور مرز به باباش تلفن می زنه و می گه موفق شده فرار کنه، ولی چند ساعت بعد، یکی از رفیقاش از همون ترکیه زنگ می زنه که اتوبوس شون توی دره چپ کرده و از اون اتوبوس با چهل – پنجاه تا مسافر، فقط فریدون کشته

می شه.

عکس قشنگی از فریدون، در حالی که می خندید، روی در خانه شان چسبانده بودند.

وقتی جنازه فریدون بر دوش اهالی محل تشییع می شد، جناب سرهنگ بدجوری خودش رو می زد و گریه می کرد. مادر فریدون رو که اصلا نمی شد کنترل کرد. جیغ و فریاد، محل رو برداشته بود.

جنازه که به مقابل خونه شهیدان محمدی رسید، جناب سرهنگ، نگاه حسرت باری به عکس حمید، نادر و کیوان محمدی انداخت و نگاه تأسف بارش

برگشت به عکس فریدون که روی جسم بی جانش افتاده بود.

درحالی که پدر سه شهید زیر بغلش را گرفته بود، جنازه فریدون دسته گلش رو در نعش کش گذاشت و بردند «قطعه اموات» بهشت زهرا (ع) ●